
پدرو پارامو

خوآن رولفو

مترجم
کاوه میرعباسی



نستروا

تهران

۱۳۹۸

آدم به کومالا، چون بهم گفته بودند پدرم آنجا زندگی می‌کند و اسمش هم پدرو پارامو است. این را از مادرم شنیدم. من هم به او قول دادم بعد از این که مُرد، بروم سراغ طرف. به نشانه‌ی این که سر قولم می‌مانم، دست‌هایش را فشردم؛ او در آستانه‌ی مرگ بود و من هم ناچار هر قولی بهش می‌دادم. باز سفارش کرد: «مبادا پشت گوش بندازی! درباره‌ش همه‌جور حرفی می‌زنن. اما حتم دارم از دیدنت خوشحال می‌شه.» چاره‌ای نداشتم جز این که بگویم همان کاری را که خواسته می‌کنم. آن قدر این حرف را تکرار کردم که حتی وقتی دست‌هایم را به‌زور از پنجه‌ی قفل‌شده‌اش رهاندم هم هنوز ورد زبانم بود.

قبلش بهم گفته بود: «قرار نیست ازش گدایی بکنی. فقط حقمون رو بخواه، چیزی رو که باید بهم می‌داد و هیچ وقت نداد... پسر، کاری کن که تاوان از یاد بردن ما رو بده.»

«همین کار رو می‌کنم، مادر.»

البته خیال نداشتم به قولم وفا کنم. تا این که ناگافل سرم پُر شد

از صدجور خواب و خیال. خیالات باطلم را پرو بال دادم. خلاصه در دلم یک دنیا امید پروراندم، امید به آن آقا که اسمش پدر و پارامو بود، شوهر مادرم.

این شد که آمدم به کومالا.

چله‌ی تابستان بود، آن‌گاه که باد اوت هم سوزان است و هم متعفن از بوی گند بوته‌های سایوناریا^۱.

جاده سربالایی و سرازیری داشت: «سربالایی و سرازیری به این بستگی داره که آدم می‌ره یا می‌آد. واسه اون که می‌ره سربالاییه؛ واسه اون که می‌آد سرازیری.»

«گفتید روستای اون پایین اسمش چیه؟»

«کومالا، آقا.»

«مطمئنید کومالا همون جاست؟»

«مطمئنم، آقا.»

«پس چرا انقدر غم‌انگیز به نظر می‌آد؟»

«کار روزگاره، آقا.»

آن آبادی را از روی خاطره‌های مادرم مجسم کرده بودم، از روی دلتنگی‌اش لابه‌لای آن آه‌های پُر حسرت. تا زنده بود برای کومالا آه می‌کشید، در حسرت بازگشت به آن‌جا. اما هرگز نتوانست به آن‌جا برگردد. حالا من به جایش می‌آیم. چشم‌هایی را با خود می‌آورم که

۱. چوبه یا چوبک، نوعی گیاه وحشی اروپایی که در امریکا می‌روید و گل‌های سفید و صورتی زبر و برگ‌های صابونی دارد. م.

او با آن‌ها به کومالا نگر بسته بود. چشم‌هایش را به من امانت داد تا به جای او تماشا کنم: «گذرگاه کولیموتس رو که رد کردی، منظره‌ی قشنگ دشت سرسبزی رو می‌بینی که از ذرت‌های رسیده به زردی می‌زنه. کومالا از اون جا به چشم می‌آد، زمین رو سفید می‌کنه و شب‌ها بهش نور می‌پاشه.» صدایش آرام بود، تقریباً خفه، انگار با خودش حرف بزند... مادرم.

شنیدم یکی پرسید: «اگه فضولی نباشه، واسه چی تشریف می‌برید کومالا؟»

جواب دادم: «می‌رم بابام رو ببینم.»

گفت: «آهان!»

و دوباره ساکت شدیم.

در سرایشی راه می‌سپردیم و صدای سُم نعل‌شده‌ی الاغ‌هایی را می‌شنیدیم که یورتمه می‌رفتند، با چشمانی برآمده از خواب‌آلودگی در آن چله‌ی تابستان.

دوباره صدای کسی را شنیدم که دوش به دوشم در حرکت بود: «چه جشن معرکه‌ای واستون به پا کنه! بعد از این همه سال که هیشکی گذرش به این جا نیفتاده، از دیدن یه آشنا حسابی سر ذوق می‌آد.» سپس اضافه کرد: «هرکی باشید فرق نمی‌کنه، از دیدنتون خوشحال می‌شه.»

در تالائو آفتاب، دشت به دریاچه‌ای شفاف می‌مانست، محو در پرده‌ای از بخار که از لابه‌لایش افقی خاکستری نمایان بود. و کمی